

• علیرضا تجلی شیرازی

• محسن ناجی نصرآبادی

## معراج الخیال

ملا علی رضا تجلی از کدخدازادگان اردکان یزد بوده، بعد از آنکه قدم در مرحله سن شعور گذاشت به اراده تحصیل علم به اصفهان رفت و نزد آقا حسین خوانساری که از مشاهیر علمای زمان بود، تلمذ و تحصیل را به پایه کمال رساند و در فضیلت و کمالات گوی سبقت را از همگنان ربود و در اخلاق حمیده یگانه دوران بود. با توجه به هجرت فارسی گویان - در آن دوران به سوی هند - عزم هندوستان کرد و از سوی علی مردان خان ولد گنج علی خان به استقبال و گرمی پذیرایی شد و تربیت فرزند او ابراهیم خان را به عهده گرفت.

حب وطن دوستی و مؤانست یاران سبب شد که به اصفهان مراجعت کند و حوزه درسی خود را برای طالبان علم و حقیقت بگسترده. در شهر سنه ۱۰۷۲ ق شاه عباس ثانی وی را مورد لطف و رافت خود قرار داد و محلی از محال اردکان را به سیورغال او بخشید. تا آخر عمر خود در همین شهر باقی ماند و مشغول تدریس و تالیف گردید. گاهی بعد از مباحثه متوجه ترتیب نظم غزل و رباعی می شد و تجلی نیز تخلص می کرد.<sup>۱</sup>

۱- تذکره نصرآبادی/ میرزا محمد طاهر نصرآبادی؛ تصحیح و مقابله وحید دستگردی..

تهران: فروغی، (۱۳۵۲)، ذیل نصرآبادی

از وی دیوانی از غزلیات و قصاید برجا مانده است - آنطور که به نظر می‌رسد هنوز خطی است - اگر چه کم شعر است، لیکن خوب گواست. در ذیل به بعضی از ابیات وی اشاره می‌شود:<sup>۲</sup>

- از اضطراب کار مهیا نمی‌شود  
سیل از دویدنست که دریا نمی‌شود  
باز آکه بی جمال تو آغوش عشرتم  
همچون کمان حلقه زهم، وانمی‌شود

### رباعی

- هر کس دلش از مال جهان، سرور است  
از راحت و عیش، در حقیقت دور است  
ای، خواجه! توانایی اسباب جهان  
چون فربهی گزیدن زنبور است  
- غریب بی تو، در بزم نکورویان، بیا بنگر  
که چون پروانه در باغ چو بلبل در چراغانها  
- مرا هم مشرب تبخاله دارد روز و شب دوران  
بود گر سرنگون جامم همان لبریز خوبانست  
- ایام شادمانی است وقتی که یار باشد  
پروانه را چراغان، فصل بهار باشد  
- نگاری را که دل در پرده جان داشت، مستورش  
چسان نزدیک غیری می‌توانم دید از دورش  
- کشته تیغ تو، همچون مغز در بادام تر  
خفته در تابوت و از شوقست بخود بالیده است

۲- تعلیقات تذکره شعرای کشمیر، متن از: محمد اصلح میرزا/ گردآورنده حسام الدین

- اوز شرم و من ز شوقش، بی درنگ

تا سحر کردیم گل ریزان رنگ

از مشهورترین آثار میرزا رضا مثنوی معراج الخیال اوست که نسخه ای از آن در کتابخانه آستان قدس رضوی، در جنگ شماره ۴۴۹۲ موجود است. و چون کسی نسبت به چاپ متن کامل این مثنوی توجه نداشته، بنده با ارشاد و عنایت استاد نجیب مایل هروی به تصحیح آن همت گماشتم. در ضمن با مراجعه به تعلیقات تذکره شعرای کشمیر دریافتم که نسخه ای دیگر از این مثنوی در کتابخانه مرحوم حسام الدین راشدی وجود داشته و او بخشی از آن را در تعلیقات «شعراي کشمیر» (ج ۱ ص ۱۵۶ - ۱۵۸) آورده است. این ابیات را با متن نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی / رض / مقابله کردم و از آن با علامت اختصاری /ح/ نام بردم، و در ذیل هر صفحه اختلاف نسخ را ذکر نموده ام.

[بسم الله الرحمن الرحيم]

بر سرم دیگر همای وصل یار	ریخت طرح آشیان از خار خار
شوق برگرد دلم، پر می زند	وز طپیدن حلقه، بردر می زند
شد نمایان تابش برقی ز نور	وز شرر در خرمنم افتاد مور
همچو فانوس از فروغ روی دوست	جمله خونم، نور شد در زیر پوست
از دلم برخیزد آه شوق یار	چون زتاب مهر از دریا بخار
برق زن شد ابر تیغی بر سرم	خون دل گل گل شکفت از پیکرم
زخمهای کهنه ام برداشت آب	نوبهاری شد خزانم زین سراب
بر دلم زد عشق اکسیر گداز	شد ز خون دیده ام پروانه ساز
دور کرد از سر هوس را کاهشم	خشک شد زاینده رود خواهشم

ب ۱. ح: همای عشق یار

ب ۴. ح: فروغ روی اوست

ب ۵. ح: بر دلم، برخیزد آه شوق یار      چون زتاب مهر آذر ما بخار/رض: ... از شوق یار. به قیاس با ح  
اصلاح شد.

۱۰ جمله صرف عشق شد اندیشه ام  
فکرتم بنهاد بر حیرت اساس  
خود بخود سامان عشقم شد درست  
کاوش غم، می کند بر دل، شیار  
اشکم آید از دل پر اضطراب  
۱۵ عضو عضوم مشق سودا می کند  
لاله از آهَم برافروزد چراغ  
در تنم تخم شرر خرمن شده  
جوش خونم، شمع روشن می کند  
فکر خالی برده آرام از برم  
۲۰ جان زنیش غمزه، [چون] پرویزنست  
گشت دل بر کاکل شمعی اسیر  
سوز غم در استخوانم، یافت راه  
یاد زلفی سوخت خون، در پیکرم  
باز در مغزم، شراری ریخت، عشق  
۲۵ دلبری برد از دلم، صبر و قرار  
فتنه جویی، آفت صبر و شکیب  
غنچه از شمع رخس پروانه ای

خود به خود می شد هوا در شیشه ام  
گشت فصل برگ ریزان حواس  
بر تنم چون فلس ماهی داغ رست  
ناله می کرد درو تخم شرار  
از گِل بر قست در جانم گلاب  
از طپیدن بال و پروا می کند  
در تنور سینه ام فرشیست داغ  
استخوانم سنگ آتش زن شده  
کف پر پروانه خرمن می کند  
مور را سرداده در مغز سرم  
پرده دل کیسه پر سوزنست  
از پر پروانه ام ریزد عبیر  
شد تنم چون شمع، صرف اشک و آه  
بوی عنبر می دهد خاکسترم  
روغنم با شعله آمیخت عشق  
کز رخس برقع برد ابر بهار  
نوگلی چشم غزالش عندلیب  
نافه از خالش دل دیوانه [ای]

ب ۲۰. رض: جان زنیش غمزه، پرویزنست

ب ۲۰. ح: پرده دل کینه پر سوزنست

ب ۲۲. ح: سوز غم در استخوانم، راه یافت

ب ۲۳. ح: یاد زلفش

ب ۲۵. ح: کز رخس برقع بود صبح بهار

ب ۲۶. ح: فتنه خوابی

- ۳۰ زلف پرچین، کرده عمر دراز  
بند برقع طره گیسوی حور  
گردش چشمی، چو دور روزگار  
تا بناگوش ابرویش دنباله تاب  
از زنخدان برکباب دل ز دور  
قامتش ریزد بگاه سیرناز  
سرو پیشش عشق بازی می کند  
۳۵ از صفا، سیب ذقن کوکب شده  
افتد از سروش، اگر عکسی در آب  
فلس بر ماهی ز عکسش گل شود  
با دُر گوشش فسون دلربا  
چون گلاب از ناز، پاشد بر بدن  
۴۰ چشم جادویش، کند تسخیر جان  
لب هم از همکاری، چشم سیاه  
می شود در سینه ها طفل امید
- نوك مژگان خامه عمر دراز  
طوق گردن مشرق صبح بلور  
صد هزاران فتنه اش، در هر کنار  
تیغ خود را ز آتش خود داده آب  
سرنگون کرد [ه] نمکدان بلور  
برزمین از سایه رنگ صد ایاز  
یاسمن پروانه سازی می کند  
گشته شبنم هاله و غغب شده  
قمری آرد بیضه پوچ حباب  
در صدف دُر بیضه بلبل شود  
صد پری را داده در يك شیشه جا  
در غریبی بوی گل گیرد وطن  
در نـگه سازد تبسم را عیان  
در تبسم می کند کار نگاه  
از جبینش شیز مست صبح غید

ب ۲۸. ح: نوك مژگان خامه تصویرناز

ب ۳۱. ح: ز آتش گل آب داد

ب ۳۲. رض: از زنخدان برکباب دل ز دور سرنگون کرد نمکدان بلور

ب ۳۵. ح: گشت شبنم هاله غغب شده

ب ۳۸. رض: فنون دلربا

ب ۳۹. ح: گل باید

ب ۴۰. ح: چشم جادویش، که شد تسخیر جان آنکه سازد صد تبسم را عیان

ب ۴۱. ح: لب هم از پرکاری چشم سیاه از تبسم می کند کار نگاه

ب ۴۲. ح: در سیب ها طفل

کرده برگل دستگاه حسن تنگ  
از خیال آن دولعل آبدار  
۴۵ از سخن نرخ حیات ارزان کند  
مرغ جان، از سحر چشمش، در قفس  
گوهر از گوشش کند کسب شرف  
با زرخدانش زدی در حسن لاف  
گردن و رخسار چون حورش نگر  
۵۰ از صفای گردنش مه در گداز  
شمع رویش محفل افروز بهار  
زلف و کاکل سنبل گلزار حور  
لعل خندان، روح بخش مرد و زن  
مهر از شوقش دل آواره ای  
۵۵ پشت دستش نوربخش سینه ها  
لعل را از گوشوارش دل کباب  
صبح را، در خون دل حل کرده حسن  
از نگاه آن دو چشم نیمخواب  
غمزه اش بر سینه ناوک می زند

لاله اش بر شبنم مهتاب رنگ  
بوسه بر لب می طپد بی اختیار  
یک نفس را قالب صد جان کند  
می دود تا دل، نگاهش چون نفس  
سینه مالد بر کف پایش صدف  
قرص مه بودی اگر برچیده ناف  
شاهد نور علی نورش نگر  
غیغش از آب گوهر طوق ساز  
نرگستانها از پروانه زار  
ساق و ساعد ماهی دریای نور  
عقد دندان، غنچه های یاسمن  
قرص مه از سینه اش انگاره ای  
آب از در چشمه آینه ها  
کز بناگوشش گهر بردارد آب  
تا بناگوشش چنین پرورده حسن  
آب در یاقوت می گردد شراب  
خنده اش بر بوسه چشمک می زند

ب ۴۳. ح: غنچه اش از شبنم مهتاب

ب ۴۷. ح: سینه مالد بر کفش پای صدف

ب ۵۰. ح: از صفای گردش مه در گزار

ب ۵۱. ر. ض: نرگس استانها ازو

ب ۵۲. ح: گلزار طور

ب ۵۴. ح: مهرش از... قرص سر

ب ۵۹. ح: غمزه اش در سینه

آه ازین آییننه مهتاب زا  
گشته بوی یاسمن پروانه اش  
سینه ماهی ز پشت پاش داغ  
گشته قمری چشم آهوی حرم  
بوی گل دیوانه زنجیر او  
ز اب و رنگ لعل گر بندد حنا  
سازد از نقش قدم کبک دری  
بوسه از لغزش ناستد تا بناف  
طرح لوح سینه اش را ریختند  
در صفا، سرچشمه آب بلور  
یا ز شیر صبح قرصی بسته اند  
غنچه سان مالیده و پستان شده  
ساغر نواف از زلال صبح پر  
خرمنی از ماهتابی بیخته  
داده از نرمی طراوت را قوام  
از بلور صاف دست افشار پُر  
سازد از موج هوا بال و پری  
می زند چشمک بر ارباب هوس

۶۰ می تراود از بناگوشش صفا  
صبح زارنسترن دیوانه اش  
عنبر از سودای زلفش تردماغ  
از خیال سرو قد آن صنم  
زهره صید زلف عالم گیر او  
۶۵ دست نور افشانش افتد از صفا  
بسکه جان بخشد خرام آن پری  
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف  
صاف مروارید مه را بیختند  
سینه اش، دل بود از خوبی، ز حور  
۷۰ یا، سمن بر یکدگر پیوسته اند  
بوی گل، درنسترن پنهان شده  
صفحه سیم شکم جان بخش دُر  
جینش از موی میان آویخته  
و چه خرمن بهتر از ماه تمام  
۷۵ گشته آغوش هوس زان اشک دُر  
چون کند آغاز رقص دلبری  
از برش سیماب نرمی هر نفس

ب ۶۰.ج: آه زان آیینه

ب ۶۳.د: در رض نبود از ح نقل شده است.

ب ۶۵.رض: رنگ لعل اگر بندد

ب ۶۷.ج: نرم صاف

ب ۷۱.ج: بالیده و پستان

ب ۷۵.ج: زان رشک در

ب ۷۶.د: در رض نبود و از ح نقل شده است.



- پیچش موی میان زان نونهای  
 گوشه ابرو زند ناخن بدل  
 ۸۰ از اشارتهای پیر نیرنگ و فن  
 بر جبین چین فسون سازش نگر  
 از هوای رقص آن سرو وزان  
 هر حدیثی کز دهن بیرون شود  
 عضو عضوش سحر دیگر می کند  
 ۸۵ ناز، چون طاووس مست اندر بهار  
 ابرویش از ناز چشم نیمخواب  
 گشت شیدای چنین حسنی دلم  
 روزم از خورشید تابان شد سیاه  
 آب حیوان گشت برق خرممنم  
 ۹۰ خار خار وصل در جان شد پدید  
 پس شدم گرم طلب از هر طرف  
 شوخ تر از گردش چشم غزال  
 تا گشاید عقده های جان گسل  
 بر رگ قانون دل مضراب زن  
 شاهراه جلوه نازش نگر  
 نغمه کج راست گردد بر زبان  
 از اصولش در هوا موزون شود  
 فتنه هر دم صورتی بر می کند  
 می کند هر لحظه جایی اختیار  
 می زند پشت کمان بر آفتاب  
 ز آتش گل سوخت آخر حاصلم  
 رفت دین و دل به تاراج نگاه  
 شد دم عیسی سموم گلشنم  
 شعله چون خون در سراپایم دوید  
 تا مگر دامان یار آرم یکف

### صواب اندیشی هوس

- ۹۵ جستم اول چاره کار از هوس  
 گفتمش ای از تو دلها کامیاب  
 ای نوازی ساز محفلها ز تو  
 از تو جانها مبتلای رنگ و بو  
 پادشاهان جهان مفتون تو  
 چون غریقی کو مدد جوید زخس  
 از تو زهر آرزوها شهد ناب  
 وی هوای خانه دلها [از] تو  
 وز تو دلها در طلسم آرزو  
 عالمی برگشته افسون تو

ب ۷۹. ح: تا گشاید عقده های جان گسل

ب ۸۳. رض: از اصولش

ب ۸۵. رض: تازه چون طاووس

ب ۸۷. رض: چنین حسنی دلم

شسته خامه خواهش از تورنگ رنگ	ای فروغ روزن دلهای تنگ
گر می هنگامه دوران ز تو	شادی وصل و غم هجران ز تو
وی ز تو در هر دلی بتخانه [ای]	ای ز تو در هر سری افسانه [ای]
از تو هر کس دل بکاری بسته است	۱۰۰ از تو هر جنس از کسادی رسته است
از تو فربه پهلوی صید خیال	ای تسلی بخش هر آشفته حال
ارغوانی کن رخ زرد مرا	گر توانی چاره کن درد مرا
ای بهشت از دوزخ هجران بزار	سو ختم از انتظار وصل یار

### جواب هوس

کی شده با محنت ایام جفت	در جوابم باز زبان حال گفت
کمتر از خاشاک باشد پایه ام	۱۰۵ من درین دریا چو کف بی بهره ام
با چو من این راز را دیگر مگوی	گوهر مقصود را از خس مجوی
زانکه عقل آینه صنع خداست	از خرد امداد اگر جویی، رواست
عالم حس بوتۀ خاری درو	عقل گلزار است پر، از رنگ و بو
وز خرد آسان شود دشوارها	از خرد سامان پذیرد کارها
معنیش برهان و صورت ذوالفقار	۱۱۰ حجت عقل است ملت رامدار
عقل باشد کوثر اندیشه زا	عقل باشد سوی مقصد رهنما
خود نهان است و از روشن جهان	عکس خورشید ازل باشد از آن
پس بهشت و دوزخ آمد در وجود	عقل از اول گشت بینای شهود
خوب و زشت اندر جهان یکسان بدی	گر نه خورشید خرد تابان بدی
هست ازو در هر سری نهی روان	۱۱۵ عقل دریاست ژرف بیکران
گوهرش درک صفات ذوالجلال	حس حبابش باشد و موجش خیال

ب ۱۰۳. رض: دوزخ هجران بزار

ب ۱۰۸. رض: عالم حسن

ب ۱۱۶. رض: خس حبابش باشد.

علم بار آرد نهال جان عقل	بدر می گردد هلال جان ز عقل
چون هوس شد سوی عقلم رهنمون	نو امید غوطه در دریای خون
گشتم از نومیدیش نومید باز	با خرد گفتم به صد عجز و نیاز
۱۲۰ کای بنای آفرینش را اساس	روشن از تو نور مشکوی حواس
ای چراغ افروز هر نیک اختری	مزرع تکلیف هر پیغمبری
از تو شد عصیان طاعت آشکار	کفر و ایمان را تویی آینه دار
ای دلیل کعبه اهل صواب	خانه تاریک تن را آفتاب
خاک اگر ز رشد ز خورشید و فلک	شد ز اکسیر توهم انسان ملک
۱۲۵ ای تو شمع بزم ارباب یقین	ای تو آب آسیای کفر و دین
عالمی چون از تو با برگ و نواست	گر مرا هم چاره گر کردی رواست
وارهان از بستگی ببال مرا	غنچه گل ساز تبخال مرا
از سراب وصل پرکن جام من	رشک صبح عید گردان شام من
قالیم را مزده جانی فرست	درد عشقم را تو درمانی فرست

### مصلحت دیدن عقل

۱۳۰ عشق شد آشفته حال از نام عشق	گفت کای گشته اسیر دام عشق
گر چه می آید ز من بسیار کار	لیک در درگاه عشقم نیست بار
کی مرا سامان عشق سرکش است	کشتیم مومست و دریا آتش است
من ندارم طاقت با درد عشق	از کجا دارم هوای درد عشق
بر نیاید کسارت از فرزاندگی	دست زن در دام من دیوانگی
۱۳۵ در جنون آویز و کم کن داوری	تا زباغ وصل جانان بر خوری
عشق دارد با جنون ربطی دگر	از خرد باشد جنون گستاخ تر
با زرو سیم جهانش نیست کار	هست ترخان حریم وصل یار
مصلحت آموز هر فرزانه ایست	طرفه سرمستی، عجب دیوانه ایست

می تواند قفل را درهم شکست	گر کلید چاره اش ناید بدست
کارهای بوالعجب آید ازو	۱۴۰ هر چه خواهی بسی تعب آید ازو
از جنون گر آب طوفان زا شود	بحر چون ابر آسمان پیما شود
گر بر آتش بگذرد باد جنون	از شرر آرد برون دریای خون
از خدا گشتم جنون را خواستار	از حدیث عقل شد جان بیقرار
گفتم آنگه با هزاران سوز و درد	شد دلم از کار و بار عقل، سرد

### مناجات

هایهای گریه مستانه [ای]	۱۴۵ ای خدا خواهم دل دیوانه ای
آه مادر زاد و داغ لاله [ای]	دامن دشتی و سوز و ناله [ای]
خوشه آهی پسر از تخم شرار	سینه [ای] از ناله رشک لاله زار
در هوای خویش بال افشان شوم	تا چو برق از سوز دل خندان شوم
تا شب هجرم شود در عشق، روز	ای جنون، جان و دلم را برفروز
دامن پاک جنون آمد به کف	۱۵۰ تیر آهم را اجابت شد هدف
خرم و خندان در آمد از درم	سایه افکن گشت ناگه بر سرم
گفتمش از روی عجز و انکسار	کفر و ایمان در رهش کردم نثار

### خطاب با مجنون

ای تو ام شیر نیستان خیال	خیر مقدم ای جنون نیک فال
قفل و سواس هوسها را کلید	ای تو برق خرم من بیم و امید
بحر هستی از تو در جوش و خروش	۱۵۵ ای ز نیرنگ تو حیران عقل و هوش
دشت و صحرا فردهای دفترت	ای خرابی خانه زاد کثورت
طفل مکتب خانه ات چشم غزال	از تو وحشت مشربان جوئیای حال

باشد از فیض تو ای نیکو نهاد  
 ای شه داغ افسر وحشت حصار  
 ۱۶۰ شهر دانش تنگ بر جولان تو  
 فارغ از هر صلح و هر جنگ آمده  
 از نزاع کفر و دین و ارسته ای  
 ای توسل دانه آرزو  
 جستم از فیضت ز دام آب و خاک  
 ۱۶۵ ساختی بیگانه ام از کفر و دین  
 ای بهار عاشقی را رنگ و بو  
 هر که عشق ماه سیمایی گزید  
 من هم از عشق بتی آشفته ام  
 همچو داغ لاله ام از سوز و درد  
 ۱۷۰ دین و دل برد از کفم لیلی وشی  
 در هوای لعل آن گل پیرهن  
 طاقتم از بار هجران گشته طاق

ناله سیلاب و جور گردباد  
 در رکابت شور سودا چتردار  
 پهن دشت بیخوی میدان تو  
 شیشه عقل از تو بر سنگ آمده  
 صلح کل از گلشن گلدسته [ای]  
 آتش زنبور خانه آرزو  
 فارغم کردی ز خود روحی فداک  
 خوب کردی صد هزارت آفرین  
 از تو هر [فر]هاد و مجنون کامجو  
 از تو آغازش به انجامی رسید  
 پشت پایی زن به بخت خفته ام  
 در حصار آتش دل مانده فرد  
 هر نفس در سینه دارم آتشی  
 درد می گردد غبارم در کفن  
 ماه و صلم را برون آراز محاق

### مصلحت اندیشی جنون

با جنون کردم چو شرح کار عشق  
 عشق را نبود بغیری احتیاج  
 ۱۷۵ ماهه روزی خوریم از خوان عشق  
 وصل اگر خواهی برو تنها نشین  
 عشق جان را سوی جانان رهبر است

گفت کای بیگانه اطوار عشق  
 می ستاند عشق از شاهان خراج  
 کشت ما سبز است از باران عشق  
 دست زن در دامن عشق و بین  
 در میان جزو کل پیغمبر است

ب ۱۶۵. رض: ساختن بیگانه ام

ب ۱۷۰. رض: دین و دل بود

ب ۱۷۱. رض: آن گل پیرهن

عاشقی کو خویش را نشناخته است  
 عشق چه بود آفتاب بام دل  
 ۱۸۰ پرده دار کبریا عشق است عشق  
 عشق چه بود مایه هر هست و بود  
 بهره‌ستی هر چه زیور یافته است  
 در بدن طبع است و در ارواح ذوق  
 رونق کون و مکان عشقست عشق  
 ۱۸۵ از فروغ عشق، جان پاینده است  
 عشق فردوس حصارش خارزار  
 صورتش زهر است و معنی صاف مل  
 پرورد گل‌های رنگین از برش  
 عشق بارانی، سحابش جمله دل  
 ۱۹۰ در بشر ایمان و کفر آن اوان  
 از فروغ عشق جان یابد کمال  
 گر کسی از عشق افتد در زیان  
 کجروی آب روان رانیست کیش  
 از چراغ عشق گردد بیکران  
 ۱۹۵ عشق معراج خیال آدمست  
 می کند حسن آفرین اندیشه را  
 گه ید بیضا و گاهی اژدر است  
 عشق بر گل خواند ار افسانه [ای]  
 کشور عشق است ایمن از خطر  
 ۲۰۰ دل چو عاشق گشت از آسیب رست  
 چون شنیدم سر به سر احوال عشق

خویش را محتاج هر در ساخته است  
 پخته ساز میوه های خام دل  
 آب این نه آسیا عشقست عشق  
 عشق چه بود نور خورشید وجود  
 پرتوی زین نور بروی تافته است  
 در عناصر میل و در افلاک شوق  
 هر چه را این است آن باشد ز عشق  
 جسم عالم، زین حرارت زنده است  
 ظاهرش در باطنش فصل بهار  
 شعله آتش زتن صدرنگ گل  
 بیضه طاووس باشد اخگرش  
 عشق طوفانی، حبابش جمله دل  
 شعله دود چراغ عشق دان  
 عشق خورشید است هم جانها هلال  
 از خصوصیات آن گمراه دان  
 آب سرگشته است از اوضاع خویش  
 هفت فانوس خیال آسمان  
 عشق را تاثیر اسم اعظمست  
 خامه نقاش سازد تیشه را  
 گاه آب ذوالفقار حیدر است  
 زاید از هر شب‌نمی پروانه [ای]  
 کز خرابی می شود آبادتر  
 شیشه چون بگداخت کی یابد شکست  
 شد روانم در بدن تمثال عشق

قطع امید از کسان یکباره کرد  
 روی دل از غیر کردم سوی عشق  
 بر نفس بستم ره جوش و خروش  
 ۲۰۵ روی دل از غیر چون برتافتم  
 بهر دردم عشق درمان ساز شد  
 ناگهان صید مراد آمد به دام  
 گفتم با دل، نکست باد شمال  
 از نوید وصل، شد دل پر خروش  
 ۲۱۰ بستم آیین، زاشک گلناری لباس  
 از هجوم خوشدلی رفتم ز هوش  
 جان نوای دل طپیدن ساز کرد

برق، این زنارها را پاره کرد  
 گشت جانم معتکف در کوی عشق  
 شد دلم با شعله گویان در خروش  
 مرهم ناسور هجران یافتم  
 جذبه اش هرسو کمند انداز شد  
 عطرسا شد بوی وصلم در مشام  
 ایهاالمهجور قد جاء الوصال  
 زد سفالم از زلال خضر جوش  
 از در دل تا به درگاه حواس  
 در نور دیدم بساط نیش و نوش  
 رنگ شد پروانه و پرواز کرد

### وصف العیش

آدمم از شوق وصلش چون بجوش  
 سحر چشم از غمزه در عین کمال  
 ۲۱۵ در زرخدانش عرق پیدا زدور  
 چون مه تابان درآمد از درم  
 بر غبار مقدمش کردم نثار  
 چون بغل واکردم از شوقش زدور  
 در برم چون گل نشست از روی مهر  
 ۲۲۰ از رخس افروخت قندیل مرا  
 تن ز وصلش گشت با جان مشغول  
 از نگاهش در تنم خون آرمید  
 بر رخم از لطف خندیدن گرفت

دیدمش دامن کشان دل پر زجوش  
 مرغ جان از چین ابرو کرده بال  
 همچو گوهر در نگین دان بلور  
 سود بر خورشید از مهرش سرم  
 دین و ایمان، جان و دل، باغ و بهار  
 هاله سان پرگشت آغوشم زحور  
 شد شبستانم ازو رشك سپهر  
 دلو یوسف ساخت زنبیل مرا  
 کرد در آغوش دستش کار دل  
 بساده های نو رسم در دم دمید  
 شرح درد هجر پرسیدن گرفت

در هوا خیل پری پرواز کرد  
گشت خوشبو پرده گوشم چو گل  
استخوانم گشت فربه چون هلال  
آب، گوهر گشت در تبخاله ام  
خونم از کف نسترن آورد بار  
سیل در ویرانه ام معمار شد  
صد پری رقاص شد در شیشه ام  
آتشم گل گشت و آبم باده شد  
نکبت گل شد هوای خانه ام  
خود به خود چون غنچه شد آخر درست  
شیشه دل شد کدوی باده ام  
جامم از خود می برآورد از طرب  
خشت بالین، بالش پر شد مرا  
دود در ویشانه ام، مهتاب شد  
گرم شد هنگامه راز و نیاز  
تا سحر کردیم گل ریزان رنگ  
خط آزادی بود زنجیر عشق  
هست در راهش طلسم جذب حال  
لیک چون بینی شهید عشق اوست

چون لب لعلش تکلم ساز کرد  
۲۲۵ از حدیش جام دل پر شد زمل  
شد مرا زان آفتاب بی زوال  
چون صدف پرداخت دل را، ناله ام  
در هوای وصل آن خرم بهار  
از گل اشکم جگر گلزار شد  
۲۳۰ جوش عشرت زد دل غمدیده ام  
بهرم اسباب طرب آماده شد  
گرد شبنم گشت در ویرانه ام  
بر سبویم گر شکست آمد درست  
گشت چون جسم زپا افتاده ام  
۲۳۵ همچو چشم دلبران نوش لب  
کاسه چوین ساغر زر شد مرا  
بوریا در کلبه ام سنجاب شد  
حیرتم، فانوس صحبت کرد ساز  
اوز شرم و من ز شوقش بی درنگ  
۲۴۰ ای خوشا عشق و خوشا تاثیر عشق  
قد و عارض، چشم و ابرو، زلف و خال  
ای بسا دل کو اسیر رنگ و بوست

### تمثیل

دید عکس شمع را یک شب در آب  
در میان یار و خود غیری ندید

شعله چون پروانه پر اضطراب  
از فروغش باده جرات کشید

ب ۲۳۰. رض: زودل غمدیده ام

ب ۲۳۳. رض: بر سبویم کز شکست آمد درست



۲۴۵ جذبه شوقش گریبان گیر شد  
 بر زبان، آغوش حسرت باز کرد  
 بی خودی ها سوی جانانش کشید  
 دید هر سو جلوه بی جای موج  
 گفتش آخرین شماتت از چه روست  
 ۲۵۰ گر چه می بینی در آبم آشکار  
 من ز برق شعله شمعم کباب  
 جوش آب عشق سرکش می شود  
 حبذا عشقی که از سوز و گداز  
 یارب از عشقت دلم را بخش نور  
 ۲۵۵ خاطر من از علم رسمی شد ستوه  
 از تو خواهم جذبه بی قیل و قال  
 از حیات خویش دردم سیر شد  
 در هوای سوختن پرواز کرد  
 با خود آمد خویش را در آب دید  
 شد دلش خون از تبسمهای موج  
 نیستم من جز شهید روی دوست  
 لیک دارم در دل آتش قرار  
 آتش است این بر من و بر تست آب  
 شبنمی دریای آتش می شود  
 تا حقیقت رفته از راه مجاز  
 تا شود جان تجلی شمع طور  
 بار غم بر سینه دارم کوه کوه  
 تا گشایم در فضای قدس، بال

هو الله - تعالی \* - العزیز

ب ۲۴۹. رض: گفتش آخرین شطاطت از چه روست

\* در نسخه هو الله التعالی العزیز آمده است.